

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



پایگاه اینترنتی
صادقین
معرفی آثار عالم ربانی آقای حاج سید حسین یعقوبی قائمی مدظلہ العالی

حقیر از طفولیت بسیار اهل عشق و محبت بودم و نیز نسبت به ائمه ی معصومین علیهم السلام علاقه ی زیادی در قلبم مکتوم بود که گاهی ظهور می کرد. گاهی در بیابان ها در جای خلوت به انتظار ظهور گریه می کردم. نسبت به پول و ثروت و دنیا بی علاقه بودم و اصلا برای آینده فکر نمی کردم. نسبت به قیامت و عوالم آخرت هم به خداوند متعال خوش بین بوده و می گفتم: خداوند مرا به جهنم نخواهد فرستاد و مضمون این فراز از دعای کمیل « **و لأبکین علیک بکاء الفاقدين و لأنادینک این کنت یا ولی المؤمنین** » که در آن وقت اصلا از آن اطلاعی نداشتم، بیانگر حال درونی ام بود.

پس از فوت مادر چندین مرتبه از قائن به مشهد رفتم. آخرین بار مدتی در آنجا مانده، سپس عازم تهران شدم. در آن وقت تقریبا پانزده سال داشتم. پس از گذشت حدود دو سال به ذهنم آمد که از قائن و اقوام خود دیدن کنم، لذا رهسپار قائن شدم. این سفر برایم سفر با خیر و برکتی بود چون کاملا باعث تنبه حقیر شد و سرعت گذشت عمر را برایم ممثل کرد. زیرا همین که وارد قائن شدم افراد هم سن خود را می دیدم که قیافه های شان عوض شده، به صورت مرد به نظر می رسیدند و اشخاص کامل را می دیدم که موی سر و صورت شان سفید شده است. در اثر این ملاقات ها حالت عجیبی پیدا کرده، حالم دگرگون شد و نسبت به زندگی دنیا بی میل شدم اما نمی دانستم تکلیف چیست و چه باید کرد. به فکرم رسید اگر به وضع عادی بخواهم ترقی کنم و با سعی خود پیشرفت نمایم، عمری طویل لازم دارد و چون فطرتا عقیده ی خوب و محکمی به ائمه ی اطهار علیهم السلام داشتم، با خود گفتم: عریضه ای بنویسم و از آنها کمک بخواهم تا راه برایم روشن شود. لذا با زعفران عریضه ای نوشته، به مشهد فرستادم تا آن را در مرقد مطهر حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام بیندازند. مضمون آن عریضه تا آنجا که در خاطرم هست چنین بود: یا علی بن موسی، به هر کجا و هر شغلی که دوست دارید فقیر را موفق فرمائید.

پس از آنکه عریضه را به ارض اقدس طوس فرستادم و چند روزی از این قضیه گذشت، در خود انقلاب عجیبی می دیدم و گاهی گویا کسی با من حرف می زد و می گفت: خوب، فرض کن حالا ما تو را به بالاترین مقامات عالم دنیا رساندیم، فکر کن ببین انسان در این عالم چند سال زیست می کند، الآن هفده سال از عمرت گذشته، آیا بعد از رسیدن به مقامات خیالی، چند سال دیگر زندگی خواهی کرد و چه استفاده ای خواهی برد؟ در حال ریاست با چه مسئولیت ها و خوف و خطرهایی مواجه می شوی؟ بعد از آن نیز خواهی نخواهی چنان که بالحس می بینی، خواهی مرد! آیا این ریاست در قبر به درد تو می خورد و در آنجا ضرری را از تو دفع خواهد کرد؟ البته جواب پس از تأمل منفی بود. آنگاه به این نتیجه رسیدم که ریاستی خوب است که در آن فنا و زوال راه نداشته باشد و آن تنها مقامات اخروی بود. و چون بحمدالله نسبت به آخرت، شکی در وجودم نبود لذا پس از هجوم این گونه افکار و مشاهده ی دگرگونی های مردم، به کلی از فکر دنیا و مقامات دنیوی منصرف شدم. و چون حقیقتا قلبم از دنیا اعراض کرده بود، هنگامی که با گوش دل

می شنیدم که کسی می گفت: اکنون هر مقامی را که بخواهی به تو می دهیم، می گفتم: فقط آن مقامی را می خواهم که همیشگی و پاینده باشد.

این فکر در سر، راه پیدا کرده و این درد در دل، هم نشین شده بود، در حالی که یک مسأله هم از دین نمی دانستم. فقط نماز را همان طور که می دانستم می خواندم.

سر انجام تصمیم گرفتم خود را به کنار قبر مظلوم کربلا برسانم و آن بزرگوار را نزد خدای خود شفیع قرار دهم تا خدا، بنده را بیامرزد و پس از آن از این عالم ببرد! و دیگر هیچ آرزوی دنیوی در نظر نداشتم.

حتی مسئله ی طلبه شدن هم در فکرم نبود. فقط می گفتم: اگر قرار است زنده باشم هر شغل و هر محلی که خدا و رسولش - صلی الله علیه و آله - دوست دارند، از لطف و مرحمت، بنده را رهنمون شده، برایم مقدور فرمایند.

با قلبی صاف و دلی امیدوار به درگاه بی نیاز دست بلند نموده، عرض کردم: خدایا تکلیفم چیست و چه باید کرد؟ بلا فاصله در دلم جواب آمد: از راه اهواز به سمت کربلا برو.

این جواب که خالی از صوت بود چنان در دلم جای گرفت که تصمیم صد در صد بر امتتالش گرفته، از جای حرکت کردم.

راجع به رفتن به کربلا از هر گوشه و کناری تحقیق می کردم. روزهای جمعه شال سبزی پیچیده، حالی پیدا می کردم. گاهی قرآن می خواندم و گاهی به عشق کربلا گریه می کردم.

بالاخره با پرسش و مشورت، خود را به اندیمشک و از آنجا به خرمشهر رساندم و در آنجا در مقام جستجو بر آمدم. شنیدم آنجا افرادی هستند که به طور قاچاق مسافرین را از طریق آب به بصره می برند. سراغ آنها رفتم و پس از گفت و گو معلوم شد مقدار وجهی که آنها می خواهند بنده ندارم. دلم شکست و با خود گفتم معلوم می شود من لیاقت ندارم زیرا اگر لایق زیارت امام حسین علیه السلام بودم خدا وسیله ای برایم فراهم می کرد. پس از آنکه این فکر در سرم پیدا شد گویا کسی به من می گفت: برو لب شط.

همین که نگاهم به آب افتاد مانند عاشقی که بوی معشوق به مشامش رسیده، آهی کشیدم و با خود گفتم: افسوس که من قابل نبودم خود را به قبر پر برکت جدم امام حسین علیه السلام برسانم و در پناه شفاعت آن بزرگوار از آتش دوزخ نجات پیدا کنم و پس از زیارت، خداوند مرا از این عالم ببرد! در حالی که غرق این گونه افکار بودم ناگاه دیدم قایقی از روی آب به سمت من می آید. بالاخره پس از عبور از موانع بسیار و پشت سر گذاشتن خطرات و مشکلات فراوان، از محوطه ی ایستگاه قطار بغداد خارج شده، از یک نفر پرسیدم: کاظمین کجاست؟ او به سمتی که در آن وقت باغ و مزارع بود اشاره کرد و گفت: آنجا کاظمین است.

بنده حرکت کرده به نهر آبی رسیدم و در آن غسل کرده، لباس های خود را شستشو نمودم. سپس مقداری راه رفتم و در حالی که بسیار دلم گرفته بود از کسی پرسیدم: پس کاظمین کجاست؟ او بادست اشاره کرد و گفت: هذا کاظمین! سرم را بلند کرده، گنبد مطهر را مشاهده نمودم. با چشم گریان پس از چند دقیقه وارد حرم مطهر شدم!

حال تصور کنید کسی که بازحمات زیاد و پس از ناامیدی کامل، مقصود خود را در مقابل و نزدیک خود می بیند چه حالی دارد! وقتی چشمم به مرقد مطهر حضرت موسی بن جعفر و امام جواد علیهما السلام افتاد مانند کسی که سال های طولانی از پدر و مادر و جمیع محبوبانش دور افتاده باشد و او را در حال خواب نزد آنها برده، بگویند چشم خود را باز کن، ناگهان خود را در کنار پدر و مادر مهربان و خویشان خود ببیند، چنین حالتی در خود یافتم. نتیجتاً بیشتر خستگی ها از جانم برطرف شد.

از آنجا نیز پس از مشکلات فراوان عازم سامرا شده، در شب چهاردهم ماه شعبان وارد حرم عسکرین علیهما السلام شدم. در سامرا بنابر پیشنهاد حجت الاسلام آقای سید کاظم مرعشی وکیل آیت الله آقای سید ابوالحسن اصفهانی - رحمت الله علیه - و توسط ایشان در کسوت روحانیت وارد مدرسه ی میرزای بزرگ شده و در همان ماه شعبان مشغول تحصیل گشتم.

در خلال درس خواندن توجهم به اصلاح امر آخرت بود و چنان یاد مرگ در وجودم قوی شده بود که هر آنی از آنات عمر را غنیمت دانسته، در راهی که برای آخرت نافع باشد صرف می کردم و همواره مترصد آمدن ملک الموت بودم و می گفتم: تا نیامده برخیزم کاری انجام دهم!

تقریباً حدود چهارماه در جوار موالیان خود در شهر سامرا به سر برده، از خوان نعمت های صوری و معنوی آن پیشوایان دین و شفعی روز واپسین برخوردار بودم و در خلال این مدت با بعضی از اخیار ملاقات حاصل شد و از الطاف و عنایاتی که خداوند به آنها فرموده بود، بهره مند گردیدم.

سر انجام در دهه ی عرفه که بهترین ایام زیارت امام حسین علیه السلام است بعد از آن همه اشتیاق و انتظار، توفیق زیارت آن سرور مظلومان شامل حال این بی بضاعت گردید. هنگامی که وارد آن میعادگاه مشتاقان و عشاق الهی و واصلان عشق سرمدی شدم گویا امام علیه السلام را با بدن پاره پاره و مجروح در مقابل خود می دیدم، به طوری که حتی درخواست آمرزش گناهان از نظرم محو شد. تا اینکه پس از چند روز گویا حکمت چنین بود که قدری التفات حقیر از مسأله شهادت آن بزرگوار منصرف شود تا بتوانم عرض حاجت نمایم. لذا اسباب غفلت فراهم شد گر چه باطن این غفلت نیز عین صلاح بود.

همه تدبیرات و افکار از کار افتاد و در عرض چند روز اسباب ازدواج فراهم و مراسم عقد و عروسی برگزار شد! شب عروسی به حضار نگاه کردم و دیدم هیچ یک از اقوام و خویشان بنده حضور ندارند؛ نه پدر، نه مادر، نه برادر و نه خواهر! ناگهان دیدم گویا از حرم مطهر کسی با من حرف می زند و می گوید: به در اتاق نگاه کن، یک تاجر که سیدی محترم است ایستاده و از مهمانان پذیرایی می کند، آیا برادر تو از این بهتر بود؟ به صدر مجلس نگاه کن، دو نفر عالم جلیل از سلاله ی ائمه ی اطهار به جای پدرت از مردم پذیرایی می کنند، آیا پدر تو از اینها بهتر بود؟ این سروش قلبم را شاد کرد و خداوند متعال را بر این نعمت شکر، و اظهار شرمندگی نمودم.

مراسم عروسی با آبرومندی برگزار شد و پس از چند روز توقف در کربلا با عیال و لوازمی مختصر به سمت سامرا رهسپار گردیده و در بیرونی منزل امام جماعت حرم سامرا، حجت الاسلام آقای سید محمد مرعشی که پدر بزرگ عیالم بود ساکن گردیدم.

حدود یک سال در سامرا اقامت داشتم و برکات زیادی از آن قبور مطهر به روح این عاصی رسید. تا اینکه سرانجام عازم کربلای معلای شده، در آنجا متوطن گردیدم. در کربلا ضمن درس و بحث در پی گمشده ی خود بودم ولی برنامه منظم و رفیق راهی نداشتم. علاوه بر آن نمی دانستم چگونه باید ایمان سلمانی تحصیل کرد.

تا اینکه پس از چندی جناب آقای نجابت از نجف به کربلا مشرف شده، ملاقاتی با ایشان حاصل گردید. پس از ملاقات با رفیق شفیق جناب آقای نجابت به حرم مطهر حضرت اباعبدالله علیه السلام مشرف شدم و در آن محل استجابت دعا به غوث زمان و کشف انام و خلیفه ی رحمان، امام انس و جان، ملجأ درماندگان و پناه مستضعفان و قاصم جباران و نابود کننده ی جهل و کفران، مهدی صاحب زمان - علیه صلوات الله الملك المنان - متوسل شده، با عبارات ساده و عامیانه چنین عرض کردم: آقا! امام زمان! من می دانم که شما زنده اید، صدایم را می شنوید و می توانید جواب بدهید، به من بفهمانید که آیا باید مانند سایر طلاب فقط درس بخوانم یا هدف و راه دیگری نیز هست و چنانچه راهی دیگر هست بنده را هدایت فرمایید.

همان شب در عالم رویا دیدم که در میهمان خانه ی بزرگی ایستاده و آقای نجابت هم سمت راست حقیر می باشد و سیدی به طرف ما آمده، خطاب به آقای نجابت کرده، فرمود: آشیخ چه طوری؟ ایشان گفت: الحمدلله بد نیستم. آن سید فرمود: ما که بیست و چهار ساعت با مولا خوشیم! و بعد نگاهی به حقیر افکنده، به وی فرمودند: ایشان را مواظب باش.

پس از ملاقات با آقای نجابت، خواب خود را نقل کرده، نشانه هایی را که از آن سید در نظر داشتم بیان نمودم. و با اینکه قبلا او را ندیده و اسمی از ایشان نشنیده بودم فرمود: کسی که شما او را در خواب دیده اید عارف بزرگوار جناب آیت الله حاج میرزا علی آقا قاضی هستند.

پس از چندی به نجف اشرف مشرف شده و زیارت آن مرد بزرگ همان روز نصیب گردید. در وقت ملاقات نسبت به آن عالم ربانی حالاتی به من دست داد و متوجه شدم مانند چنین سیدی تا کنون ندیده ام.

مدتی پس از این زیارت پر برکت، جناب آقای نجابت به کربلا آمده، پس از احوال پرسی فرمود: آسید حسین! یک نفر از مجذوبین و عشاق راه حق آمده و ایشان تنها کسی هستند که به درد شما می خورند.

به محض ملاقات و نگاه کردن به آقای انصاری - قدس سره - چنین یافتم که تنها کسی که می تواند رفیق راه من باشد ایشان اند. و بلا فاصله محبت شدیدی نسبت به آن بزرگوار در خود احساس کردم. و هر قدر که مجالست بیشتر طول می کشید انس و محبت بیشتر می شد.

مدتی که آن جناب در کربلا بودند اکثر شب ها در منزل حجت الاسلام آقای سید هاشم رضوی - رحمت الله علیه - جلساتی داشتند که حقیر نیز شرکت می کردم و پس از چند روز عازم نجف اشرف شدند.

چند روزی در کربلای معلای آنها و بی انیس بسر بردم. تا اینکه یک روز ناگهان حالتی دست داد و گویا جناب انصاری - قدس سره - را دیدم که با چشمان جذاب خود به من نگاه می کنند.

هنگامی که در نجف به محضر ایشان شرفیاب شدم نگاهی به بنده کرده، فرمودند: آسید حسین آمدی! کآن به حقیر فهماندند که توجه ایشان سبب پیدایش آن انقلاب درونی و حرکت به سمت آن جناب شده است.

چند روزی هم در نجف اشرف منزل آقای حاج شیخ محمد تقی لاری - رحمت الله علیه - از حضور ایشان بهره بردیم. کم کم هنگام مراجعت استاد به وطن اصلی خود همدان رسید و حقیر از این موضوع خیلی ناراحت بودم، لذا اجازه خواستم تا در معیت و یا پس از عزیمت استاد به همدان هجرت نمایم. ایشان اذن نداده، فرمودند: شما همین جا باشید. آن طور که در نظرم مانده چند ماهی در دوری از استاد محبوب به سر بردم و در این ایام با صدیق شفیق جناب آقای نجابت - رحمت الله علیه - برادری و انس و صداقت برقرار بود.

هر روزی که می گذشت اشتیاق به ملاقات استاد بیشتر می شد. تا اینکه کم کم سوزش دوری به جان رسیده، حقیر و آقای نجابت را تقریباً بی طاقت کرد.

لوازم زندگی را فروخته و با خانواده به سمت ایران حرکت کردیم و خوشبختانه خدای متعال همراهان خوبی همچون آقای نجابت و آقای میرزا حسن شیرازی نصیب فرموده بود.

تا مرز ایران و عراق آمده، سپس از بی راهه و از طریق کوهستان ها با پای پیاده خود را به خاک ایران رساندیم. اما این پیاده روی ها چه لذتی داشت! کسی می فهمد که لذت عشق را چشیده باشد، شبی که وارد همدان شدیم گویا آن شب از شب های دنیا نبود. در حالی که در انتظار صبح بودم تا خود را به استاد محبوب برسانم از تمام همدان بوی بهشت استشمام می نمودم.

بالاخره صبح روز بعد به اتفاق جناب آقای نجابت منزل مقصود را پیدا کرده، به زیارت آن عارف مجذوب نائل گردیدیم. در این ایام که حدود بیست و سه سال از عمر حقیر گذشته بود در کنار فشارهای مادی و قبض های معنوی، حالات و عنایات فوق العاده ای نیز شامل این بی بضاعت می شد که برخی از آنها ضمن آنکه همه ی آن سختی ها را تحت الشعاع بهجت و سرور ناشی از آن قرار می داد، نقطه ی عطفی نیز در سیر و سلوک اینجانب محسوب می گشت. از جمله حالی بود که با عنایت حضرت سید الشهداء علیه السلام نصیبم شد و در اثر آن، نور یقین در دلم افاضه شد و محبت فوق العاده ای پیدا کردم و آتش فراق و دوری از جوار حق تعالی در من شعله ور گشت و چنان سوزی در من پیدا شد که با هیچ لسانی نمی توان وصف نمود.

بالاخره پس از ابتلاءات فراوان و فیوضات و عنایات فوق العاده و بی نظیر و بعد از شور با جناب استاد - قدس سره - با خانواده از قم به قصد کربلا حرکت کردیم.

در کربلا هر روز به حرم می رفتم و آنجا بسیار مأنوس می شدم و به خصوص وقتی گریه می کردم بسیار لذت می بردم. در ضمن، آن قدر عنایات و الطاف زیاد بود که هر چه درخواست می کردم بی جواب نمی ماند. در کنار اشتغال به عبادات و توسلات و کوشش برای امر آخرت، با جدیت تمام به درس و مباحثه مشغول بودم. همچنین خدای متعال نوری مرحمت کرده بود که بدون دقت در سند روایات و بدون مراجعه به کتب رجال، به محض اینکه روایتی را می دیدم متوجه می شدم که آیا از ائمه صادر شده یا نه. برای امر معاش نیز روزانه دوازده شبانه روز نماز استیجاری می خواندم.

تا اینکه برای اقامت در جوار سرور عارفان و مولی الموحدين حضرت امیرالمومنین - صلوات الله علیه - عازم نجف اشرف شدم. قریب دو سال در آنجا ساکن بودم و طی آن مدت نیز حالات و عنایات فوق العاده ای نصیبم شد. در نجف اشرف چنانکه شرح داده ام زمینه ی ارتباط با آیت الله جناب سید جمال الدین گلپایگانی و آیت الله جناب سید محمد هادی میلانی فراهم گردید.

همچنین با عنایت حضرت خضر علیه السلام توحید افعالی به این بی بضاعت افزایه گردید.

پس از مدتی عازم سامرا شدم. در سامرا بسیار غریب بودم و با هیچ کس نمی توانستم انس بگیرم و از این جهت خیلی ناراحت بودم تا اینکه یک روز در حرم عسکریین علیهم السلام از خدای متعال درخواست کردم که یک کمک روحی و یا یک رفیق و برادر روحانی نصیبم گرداند. و همان روز توفیق ملاقات با پیر مردی منور و با وقار یعنی آیت الله آقای حاج میرزا علی آقا شیرازی - اعلی الله مقامه الشریف - به برکت مرقد شریف عسکریین نصیبم شد.

یکی از فیوضات بسیار عظیمی که به برکت آن ملجأ اولیا به این بنده بی بضاعت شد از این قرار بود: شب در رکعت وتر بودم که دیدم اطرافم دارد روشن می شود و گویا می خواهم بمیرم! مرتب اطرافم روشن تر می شد. ترس عجیبی مرا فرا گرفته بود. ناگهان متوجه شدم که دارم از بدنم بیرون می روم. اما این بار با دفعه ی قبل که در کربلا پیش آمده بود بسیار متفاوت بود. زیرا این بار صورتی در کار نبود. خود را بدون صورت و ماده می یافتم.

حدود بیست و شش سال از عمرم گذشته بود که از سامرا به کربلا بازگشتم. در کربلا نیز خاطرات فراوانی به وقوع پیوست تا اینکه پس از مقدماتی به کاظمین آمده و از آنجا به مقصد ایران حرکت کردیم.

از آن پس نیز جریانات و خاطرات فراوانی داشتم که در شرح حال خود به برخی از آنها اشاره کرده ام.